

## شهید رمضان مسیگر



ازتبار علی  
سازمان جامع سوادالان و هزارتخمید استان بوشهر

نام پدر	غلامحسین
تاریخ تولد	۱۳۴۲/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۱/۰۲/۱۵
محل شهادت	فکه
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	آموزش و پرورش
تحصیلات	دیپلم
مدفن	روستای گلستان

## مصاحبه

مادر شهید (نرگس بختیاری)

برای درس خواندن سوار دوچرخه می شد و به «بنه گز» می رفت و بعد هم به «اهرم» رفت.

برایش نهار می پختیم به اهرم می بردم. یک شب هم پیش او می ماندم. خیلی خوشحال می شد.

دیپلم گرفت و معلم شد و در روستای «سمل» درس می داد.

سه بار جبهه رفت. آن موقع برادرش «احمد» هم در جبهه بود. «یوسف» پسر برادرم هم در جبهه بود. به او

می گفتیم که برادرت در جبهه است. تو نرو. او می گفت که مادر جان، هر کسی جای خودش است.

پنج روزی مرخصی گرفت و به جبهه رفت. آخرین بار قبل از این که به جبهه برود، چهل روز پیش ما بود. با «یوسف

بختیاری» پسر برادرم، همرمزم بودند که بعد که از شهادت فرزندانم، او نیز اسیر شد.

یک روز من در منزل بودم که خبر آوردند که فرزندان شهید شده است. با ماشین به چغادک رفتیم. چیزی

دستگیرمان نشد. به خانه برگشتیم. در منزل دیدم «حاج غلامحسین» و پسر برادرم هستند. پیش آن ها رفتیم و سلام

کردم. از چهره ی آن ها تشخیص دادم. از «حاج غلامحسین» پرسیدم که مگر اتفاقی افتاده است؟ بعد از دقایقی

گفتند که پسر شهید شده است.

همیشه به یادش هستم. هر وقت تنها نشسته ام، بیشتر به یادش می افتم.

یک بار در خواب دیدم که شهید کتابش دستش است و لباسش نیز بر تن دارد. از او سؤال کردم که رضا، (در منزل

به او رضا می گفتیم) مگر نه سربازی بودی؟ گفت که چرا، الان هم می خواهم به بوشهر بروم.

پدر شهید (حاج غلامحسین مسیگر)

شهید رمضان دومین فرزندم بود. او دو برادر و چهار خواهر داشت که همگی آن ها متأهل هستند.

شهید در سال ۱۳۴۲ در روستای «نل سیاه» به دنیا آمد.

از هفت سالگی به مدرسه ی «بنه گز» رفت. بعد هم برای ادامه ی تحصیل به «اهرم» رفت، و تحصیلات دوره ی

دیپلمستان را در برازجان به پایان برد.

پس از آن نیز شغل مقدس آموزگاری را برگزید. یک سال در

سمل تدریس می کرد.

آن زمان که به مدرسه می رفت، تابستان کارگری می کرد تا خرج تحصیل خودش را دربیاورد. چون ما آن موقع

نمی توانستیم خرج تحصیل محمد را بدهیم. در چغادک با بناها کار می کرد.

شهید خیلی عاقل و سلیم و متدین بود. انقلاب اسلامی که پیروز شد، به عضویت بسیج در آمد، و بعد از طریق بسیج

به جبهه رفت.

اولین بار در سال ۶۰ به جبهه رفت. او سه بار به جبهه رفت و در سال ۶۱ در «رقاییه» شهید شد.

آخرین بار ۲۰ روز قبل از شهادتش او را دیدم. یک روز صبح که

به محل کار رفتیم، برادر «بهرام بختیاری» ناراحت بود. به من گفت که «مهدی» (دایی شهید) زخمی شده است.

گفتم: رضا (رمضان) چگونه است؟

گفت: الحمدلله خوب است. بعد به دفتر رفتیم. در آن جا متوجه

شدم که فرزندم شهید شده است.

پس از آن پیکرش را از سردخانه ی نیروگاه اتمی تحویل گرفتیم و به خاک سپردیم.

تا حالا فقط یک بار خوابش را دیده ام؛ خواب دیدم که من و

او به طرف سر راه چغادک می دویدیم. خیلی گرسنه بودیم.

گفتم حالا چیزی نیست که ما بخوریم. گفت: چرا، غذا پیش من است.

همیشه به یادش هستم، بخصوص وقتی که خودم تنها هستم. به عکسش نگاه می کنم. همه ی خاطرات و تحمل رنج

ها و مشقت ها در ذهنم

زنده می شود.

از شهادتش خیلی راضی هستم بود، خدا را شکر که بچه ی خوبی بود. انتظار شفاعتش دارم و امیدوار به خدا هستم.

برادر شهید (محمد بختیاری)

نوجوانی اش را زیاد به یاد ندارم. زیرا من کلاس اول راهنمایی بودم و برادرم سال آخر دبیرستان بود. بعد از اتمام دوره ی دبیرستان، در آزمونی شرکت کرد و پس از قبولی، برای معلمی انتخاب شد و برای تدریس به روستای «سمل» اعزام گردید. در ایام عید بود که مدرسه را رها کرد و به جبهه رفت. بار اول که رفت، ما مطلع نبودیم. به اهواز رفت. وقتی برگشت با لباس، کوله پشتی و اسلحه بود. چند روزی مرخصی بود که مجدداً به جبهه برگشت. در خصوص چگونگی اطلاع از شهادت برادرم گفتنی است که من در مدرسه بودم. وقتی که به خانه برگشتم، دیدم خانه مان خیلی شلوغ است. همان وقت دو تا از برادرانم جبهه بودند و من فکر کردم که برادر بزرگترم «احمد» شهید شده ولی گفتند که «رمضان» شهید شده است. تشییع جنازه ی شهید با شکوه هر چه تمام تر برگزار شد. چغادک در آن موقع دو شهید بیشتر نداشت؛ یکی شهید «علی دشتی» و دیگر شهید «مبارک جمالی» بود. برادر شهیدم «رمضان» سومین شهید چغادک بود.

دو سال بعد از شهادت برادرم، خودم نیز به جزیره ی «مجنون» اعزام شدم و سه ماه در آن جا بودم. برادرم از نظر اخلاق نمونه بود. انسان آرام و ساکتی بود. قبل از شهادت دو بار به جبهه رفت. جمعاً ۷ یا ۸ ماه در جبهه حضور داشتم. همیشه به یاد شهید هستم. گلزار شهدای چغادک در مسیر محل کارم قرار دارد. هر وقت که به سر کار می روم و برمی گردم، گلزار شهدا را می بینم و فاتحه ای نثار روح پاکش می کنم. پنج شبه ها هم به گلزار شهدا می روم. خوشحالم که چنین برادری داشتم که در راه حق و اسلام شهید شد.

همرزم شهید (سرهنگ علیرضا میرزایی)

اهل روستای «نل سیاه» بود. با هم به جبهه اعزام شدیم. در جبهه با هم آشنا شدیم. خیلی خوش سیما و خوش برخورد بود. به من نیز علاقه ی بخصوصی داشت. با من زیاد شوخی می کرد. یادم می آید که در سال ۶۱ در تپه های «رقاییه» مستقر بودیم. بعد از عملیات «فتح المبین»، آماده ی عملیاتی دیگر بودیم. عملیات «بیت المقدس» نیز نزدیک بود. در صف نماز جماعت معمولاً پشت سر من می نشست. خیلی خوش خلق بود، به طوری که اگر چند ساعت او را نمی دیدم، دلم برایش تنگ می شد. شب در حالی که باران ملایمی می بارید و زمین سرسبز بهاری با بوسه های قطرات باران و شمیم جان فزای گل ها و سبزه ها، بوی مطبوعی را در فضا پیچانده بود، ما دسته دسته و آرام آرام در لابه لای علف ها و سبزه ها و بعضاً خارها، دنبال ریسمانی که قبلاً گروه شناسایی جهت گم نکردن راه بسته بودند، به جلو می رفتیم. با منطقه آشنایی نداشتیم. خیلی هم توجه عملیاتی نشده بودیم. رفتیم تا رسیدیم به چند تپه شنی. آن جا بود که با غرش کاتیوشاهای

خودی رو به رو شدیم. نزدیک بود که از انفجار موشک های آن ها همه نیروها تلف شوند.

باز هم به جلو رفتیم. نزدیکی های صبح بود که در محاصره ی تانک های عراقی قرار گرفتیم. با شلیک گلوله های تانک ها، چند شهید و زخمی دادیم و مجبور شدیم در لابه لای بوته ها و شن زارها، برای در امان ماندن از گلوله ها، برای خودمان سنگر انفرادی بسازیم.

آفتاب داشت از پشت کوه های «رقاییه» خودنمایی می کرد، ناگهان صدای چند بالگرد شنیدیم.

از روی مسیر عبور و رنگشان دانستیم که خودی هستند. بالگردها برای شکار تانک های دشمن آمده بودند. شلیک می کردند و بعد می رفتند پشت تپه ها پنهان می شدند. تانک ها را یکی پس

از دیگری منهدم ساختند و بقیه فرار کردند. ما به طرف سنگرهای عراقی پیشروی کردیم. اکثر عراقی ها فرار

کرده بودند. به هر سنگری که می رسیدیم، یکی دو تا نارنجک به درون آن ها پرتاب می کردیم در همین حین که من و یکی دو تا از بچه ها داشتیم پیش می رفتیم، دیدیم که یک هواپیما دارد روی سر ما پرواز می کند و دود غلیظی از آن بیرون می آید.

چند نفر از بچه ها هم حدود ۵۰ متر از ما فاصله داشتند.

من نمی دانستم که شهید رمضان مسیگر جز آن چند نفر است.

خلاصه هواپیما بر فراز ما که قرار گرفت، مستقیم به سوی زمین آمد.

یکی از بچه ها با موشک آر. پی. جی ۷ به سوی آن شلیک کرد

که به هواپیما اصابت نکرد و دوباره یکی دیگر از بچه ها با تفنگ کلاش شروع کرد به سوی هواپیما شلیک کردن.

هواپیما در چند متری ما سقوط کرد و ما هر کدام برای نجات خود، به گوشه ای پناه بردیم. تا فاصله ی ۳۰ متری

نزدیک هواپیما نمی شد رفت.

ما به مسیر خود ادامه دادیم. در یک شیار به تنهایی در حال رفتن بودم که یک نفر فریاد زد: نرو، نرو، برگرد.

اسیر می شوی. برگشتیم

و به جمع دیگر رزمندگان پیوستیم.

گروهی از اسرا را آوردند. خیلی اظهار تشنگی می کردند.

من آب قمقمه ام را به چند نفر از آن ها دادم.

پس از مدتی اطلاع یافتیم که همان کسی که با کلاش به سوی هواپیما تیراندازی می کرده، رمضان بوده است که

بر اثر ترکش تکه های هواپیما به شهادت رسیده و ما را در باطلاق دنیای پست تنها گذاشته است.

من از شهادت رمضان اطلاعی نداشتیم و بچه ها به خاطر این که ما با هم خیلی صمیمی بودیم، خبر شهادت او را به

من نمی گفتند.

تا این که ما ۲۵ نفر داوطلبانه با بالگرد به جاده ی اهواز – خرمشهر آمدیم

و در ایستگاه «حسینیه» (خط مقدم) مستقر شدیم.

در آن جا یکی از دوستان که الآن پزشک است و الحمدلله

به طبابت مشغول، به من گفت: فلانی، می دانی رمضان شهید شد؟

خیلی ناراحت شدم.

گفتم: کی؟ کجا؟

گفت: هنگام سقوط هواپیما.

گفتم: من خودم آن جا بودم! پس چرا او را ندیدم؟

شهادت رمضان خیلی وضعیت روحی ام را دگرگون کرد.

همیشه به یاد حرکات و شوخی های او بودم. فراموش کردن

یاد او برایم سخت بود. هنوز هم هرگاه به بهشت شهدای چغادک

و یا به «تل سیاه» می روم، یاد او در دلم زنده می شود و با

فرستادن درود به روان پاکش به حال خودم حسرت می خورم.

روحش شاد و یادش گرامی باد.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران